
مارسلو فيگراس

کامچاتکا

ترجمہ ی بیوک بوداگی



فهرست

۱۱	زنگ اول: زیست‌شناسی
۶۳	زنگ دوم: جغرافیا
۱۴۱	زنگ سوم: زبان
۲۴۷	زنگ چهارم: علم نجوم
۲۸۵	زنگ پنجم: تاریخ

۱. کلمه‌ی خدا حافظی

آخرین چیزی که پدر به من گفت، آخرین کلمه‌ای که از زبان او شنیدم، کامچاتکا بود.

مرا بوسید و با ته‌ریش سه - چهار روزه‌اش صورتم را خراشید و سوار سیتروئن شد. ماشین در خیابان پست و بلند ماریچ رفت. مدتی به حباب سبزرنگی خیره بودم که پشت تپه‌ای گم می‌شد و دوباره پیدا می‌شد و هی کوچک‌تر و کوچک‌تر به نظر می‌آمد تا این‌که دیگر چیزی ندیدم. بعد، با جعبه‌ی T.E.G. در زیر بغل‌ام، همان‌جا میخ‌کوب ماندم. پدر بزرگ دست روی شانه‌ام گذاشت و گفت برگردیم خانه.

همه‌اش همین بود.

لازم باشد، باز می‌توانم چیزهای دیگری تعریف کنم. پدر بزرگ همیشه می‌گفت دست خدا همه‌جا هست. چیزهای دیگری هم می‌گفت، مثلاً «کاری که پیازولا می‌کند تانگو نیست، من که می‌گم تانگوی این بابا به درد باباش می‌خورد».

در محوطه‌ی پمپ‌بنزین جاده‌ی شماره‌ی ۳ خدا حافظی کردیم؛ چند کیلومتری دورگو، در جنوب بوئنس آیرس. پدر، پدر بزرگ و من آن نزدیکی‌ها توی کافه‌ای صبحانه خوردیم، شیرقهوه با کرواسان. فنجان‌های سفالی اندازه‌ی کاسه بودند و نشان شرکت ملی نفت روی

حالا موهایش را به عقب تاب می‌داد و می‌چلاند؛ قطره‌های آب شلپ‌وشلپ روی زمین می‌ریخت و در یک آن ناپدید می‌شد. مواد کانی و طبیعی خاک قطره‌های آب را می‌مکید، طبق قانون جاذبه‌ی زمین؛ حتا جایی که به نظر هیچ فضایی نیست، آن‌ها برای خود فضا باز می‌کنند، پاره‌ای از جان خود را جا می‌گذارند تا به تکه‌ای از خاک زندگی ببخشند؛ آن‌ها در مسیر پیوستن به قلب سیاره‌های آتشین، در مسیر آتش، زندگی خود را فنا می‌کنند و جایی می‌روند که زمین هنگام پیدایش آن‌گونه بود (درواقع، تو به همان‌جا برمی‌گردی که از آن‌جا آمده‌ای).

دخترک، بانمک، جلو من خم شد. یک لحظه فکر کردم می‌خواهد به من تعظیم کند. ولی فقط طناب را از روی زمین برداشت. دوباره شروع کرد به طناب‌بازی، و با ریتم موزونی توی هوا شکاف انداخت، هولاً هوپ، و با طناب جابایی ساخت که توی آن خود را حبس می‌کرد.

پدر در کافه را باز کرد و من رفتم تو. پدر بزرگ آن‌جا منتظر مان بود. با قاشق‌اش توی شیرقهوه گرداب راه انداخته بود.

گاهی وقت‌ها خاطره نسخه‌های گوناگونی دارد. گاهی وقت‌ها مادر پا از سیترون بیرون نمی‌گذارد، منتظر می‌ماند تا ما از کافه بیرون بیاییم، چون روی پاکت سیگارِ جاکِ یک‌بند چیزهایی می‌نویسد. گاهی وقت‌ها شمارش‌گر پمپ‌بنزین برعکس کار می‌کند، جلو نمی‌رود، عقب می‌رود. گاهی وقت‌ها یارو ریش‌درازه از ما سبقت می‌گیرد و در مسیرمان انگشت بزرگ‌اش را بیرون می‌آورد، انگار نمی‌تواند برای کشف دنیا و جاهای نادیده و ناشناخته اندکی تحمل کند و یک‌کم دیرتر خبر نجات دنیا را با تلق‌تولوق ظروف حلبی‌اش اعلام کند. این جابه‌جایی خاطره‌ها مرا ناآرام نمی‌کند. عادت کرده‌ام.

آن‌ها بود. مادر هم با ما بود، ولی اغلب می‌رفت دست‌شویی. اوضاع معده‌اش خوب نبود و تحمل چیزهای آبکی را نداشت. و برادر کوچک من، که جفله صدایش می‌کنیم، روی صندلی عقب سیترون حسابی لمیده بود، خواب بود و یک‌بند دست‌وپا می‌زد؛ انگار نمی‌خواست از فرمان‌روایی خود بر اتاقد درندشت سیترون یک ذره کوتاه بیاید.

در این بُره ده‌ساله‌ام. ظاهر اجق‌وجقی ندارم، شاید فقط کمی موهای لخت و آشفته‌ام توی ذوق می‌زند که همیشه، مثل علامت تعجب، سیخ و عمود وامی‌ایستد. فصل بهار است. آفتاب درخشان اکتبر روی نیم‌کره‌ی جنوبی رنگ طلا پاشیده و امروز واقعاً روز زیبایی است. همه‌جا پر است از این قاصدک‌های معلق در هوا، که در آرژانتین به‌شان نانوا می‌گوییم، و من همیشه آن‌ها را مثل ستاره‌های آسمان شب کف دست‌ام می‌گذاشتم و با یک فوت ره‌اشان می‌کردم تا هر جا که خواستند بنشینند.

(جفله از جمله‌ی «هوا پر است از نانوا» خوش‌اش آمده بود. تصور نانوهای کوتوله، اندازه‌ی حباب‌های صابون با پیش‌بند سفید و کلاه آردآلود و معلق در هوا، از خنده روده‌برش می‌کرد).

حتا آدم‌های توی پمپ‌بنزین را خوب به یاد می‌آورم. متصدی پمپ جوانی بود خپله و سیبلو و سر و کول‌اش پر از لکه‌های سیاه. راننده‌ی جیبِ آبکا دست‌شویی می‌رفت و سرِ راه‌اش اسکناس می‌شمرد، اسکناس‌هایی اندازه‌ی ملافه. و مرد مسافری که با کوله‌پشتی از عرض پارکینگ رد می‌شد مثل پیش‌گوه‌ها ریش‌دراز و ژولیده‌ای داشت و ظروف حلبی‌اش تلق‌تولوق می‌کرد، مثل صدای ناقوس‌هایی که قبلاً موقع جاززدن خبر اعدام گناه‌کاران شوربخت به صدا درمی‌آوردند.

دخترک از طناب‌بازی دست کشید. سرش را زیر شیر آب گرفت.